

# گل آفتابگردان

رعنا پیراهن زرد را نگاه کرد.

آفتاب در آن سوی پنجره می‌درخشید. هوا بوی گل آفتابگردان می‌داد، و پیراهن بوی پونه‌های صحرايي.

کسی در زد. رعنا، پیراهن زرد را تا کرد و در بقچه قرمز پیچید. آرام به راه افتاد در را گشود. پدر پشت در بود. رعنا سلام کرد. پدر، آرام سر تکان داد. پدر به خانه آمد. پیشانی‌اش عرق داشت. کلاه از سر برداشت. موهای پشت گوش‌هایش، یکسره سپید بودند. رعنا انگار برای اولین بار پدرش را دید که داشت کم کم پیر می‌شد.

کلاه را از دست پدر گرفت. پدر، آرام و مهربان، نگاهش کرد و انگار برای اولین بار فهمید که دخترش، دیگر بزرگ شده است.

خانه در نظر پدر تاریک می‌نمود. خورشید اما در آن سوی پنجره می‌درخشید.

رفت و نشست. خستگی‌اش را به دیوار بخشید. آب خواست.

رعنا، آرام و خرامان رفت و از کوزه، آب سرد آورد، در کاسه‌ای مسین. پدر طبق عادت دیرینه، دست بر سر گذاشت و آب خنک را یک‌نفس نوشید. گفت: هوای بیرون خیلی گرم است. بی‌حالم کرده!

رعنا کاسه را گرفت و رفت. پدر راه رفتن دخترش را تماشا کرد. رعنا، آرام گام برمی‌داشت؛ درست مثل جوانی‌های مادرش.

پدر، آهی کشید.

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و به سال‌های دور اندیشید؛ به روزهای جوانی خود و مادر رعنا. که دیگر نبود. سال‌ها بود که نبود. بعد از او، پدر بود و رعنا کوچک. چند بهار و زمستان را همراه رعنا کوچک پشت سر گذاشت و همه در رنج و درد. و رعنا کم‌کم قد کشید و بزرگ شد، و چشم‌هایش و ابروهایش و راه رفتنش، روزبه‌روز یاد مادر را در دل او زنده کرد. و تنها دلخوشی‌اش شد نگاه‌های پاک و معصوم رعنا کوچک، که دیگر کوچک نبود.

اگر رعنا می‌رفت، پدر تنها می‌شد؛ تنهای تنها. بدون رعنا، او از غصه دق می‌کرد. می‌مرد. رعنا آینه مادرش بود و حالا وقتش رسیده بود که برود به جایی دور؛ به جایی دیگر، در پشت کوه‌های بلند. خانه بعد از آن، از بوی رعنا خالی می‌ماند.

ناگهان چشم‌هایش را گشود. رعنا را در برابر خود دید که سربه‌زیر و در سکوتی غمگین ایستاده بود؛ سکوتی سرشار از گفتنی‌ها و ناگفتنی‌ها. رعنا گویی فکر پدر را خوانده بود. آمد. کنار پدر زانو زد و نشست. دستش را بر زانوی پدر گذاشت. پدر گرمای دست رعنا را بر زانوی خود حس کرد و به انگشتان کشیده و بلند رعنا نگاه کرد و آرام دستش را بر دست فرزند دلبندش گذاشت؛ دست‌هایی که زندگی را برای او شیرین می‌کردند. رعنا ناگهان به گریه درآمد؛ مثل کودکی معصوم.

- پدر، من تنهایت نمی گذارم. بی تو، پا از این خانه بیرون نمی گذارم!  
پدر سر به زیر افکند و گریست. بی صدا و آرام:  
- دختر کم، دختر کم، دختر کم نازنینم! گیرم که امروز نرو، فردا نرو، بالاخره روزی خواهی رفت  
و پدر را تنها خواهی گذاشت. قانون زندگی، این است!  
رعنا ناگهان برخاست و در حال گریه به اتاق دیگر دوید و در کنار بقچه قرمز زانو زد.  
عاجزانه گریست. همه ابرهای عالم در دلش باریدند. به یادش آمد از وقتی که کودک بود،  
پدرش می گفت: دختر کم، فقط یک آرزوی بزرگ در این دنیا دارم. اگر به این آرزویم برسیم،  
دیگر غمی نخواهم داشت. آرزویم این است که تو، آن قدر بزرگ بشوی که پیراهن زرد



مادرت، اندازهٔ تنت بشود. مادرت این پیراهن را فقط یک روز، فقط یک روز پوشیده است؛ و آن را برای تو باقی گذاشت!  
 رعنا، اشک‌ریزان، بقچهٔ قرمز را گشود. پیراهن زرد را بیرون آورد. برخاست و ایستاد. پیراهن را مثل بغضی سنگین، زیر گلویش گرفت. اگر چه کمی بلند به نظر می‌رسید، اما تقریباً اندازه‌اش بود.

پدر سر به زیر انداخته، و غمگین بود. به روزهایی می‌اندیشید که با رعنا زندگی خوشی داشت. همهٔ رنج‌ها و دردها و غم‌ها و شادی‌ها و آسودگی‌ها، در کنار دخترش شیرین بود. شب‌های زمستان را زیر کرسی گرم می‌خوابیدند، و او برای رعنا قصه می‌گفت: قصه‌هایی که بیشتر آن‌ها را از خودش درمی‌آورد و می‌ساخت. تابستان‌ها او را به گردش می‌برد، و در شب‌های پاییزی با هم به صدای باران گوش می‌سپردند و صدای تپش قلب همدیگر را حس می‌کردند و زیر سقف کوتاه خانه خوشبختی را در نگاه‌های یکدیگر جست‌وجو می‌کردند. در روزهای بهاری هم، رعنا در باغچهٔ کوچک خانه‌شان، گل آفتابگردان می‌کاشت. و شب‌ها، دوتایی به صدای رویش گل‌های



آفتابگردان و صدای سبز شدن علف‌ها گوش می‌کردند، و پدر فکر می‌کرد که رعنا، همیشه کوچک خواهد ماند و همیشه در کنارش خواهد بود. اما حالا، خانه بی‌رعنا می‌شد.

ناگهان رعنا بر آستانه در روید. مثل یک گل آفتابگردان شده بود. پیراهن زرد مادر تنش بود. به خلاف تصور رعنا، پیراهن کاملاً اندازه و برازنده‌اش بود. پدر لحظه‌ای از پشت پرده اشک، قامت رعنا را تماشا کرد، از سر تا پا. لحظه‌ای کوتاه پنداشت که خود، بیست‌ساله شده است، و بوی بهار را در زیر پوستش احساس کرد. جوانی‌های همسرش را در قامت رعنا دید.

رعنا، آرام آرام آمد. پیراهن نو، خش‌خش کنان همراهی‌اش می‌کرد. کنار پدر ایستاد. خم شد و با دست‌های مهربان و با انگشت‌های کشیده و زیبایش، اشک‌های گرم پدر را پاک کرد.

پدر، شرمگین سر به زیر انداخت و زیر لب زمزمه کرد: پیر شوی، دخترم! خوشحالم کردی. سال‌ها بود که منتظر چنین لحظه‌ای بودم. مرا به آرزویم رساندی. حالا، دیگر غمی و آرزویی ندارم!

رعنا ولی می‌دانست که پدر، غمی بزرگ بر دل دارد، و بغض سنگینی در گلو، که باید می‌شکست. آری؛ پدر، غمی به سنگینی ابرهای همه زمستان‌ها را در دل داشت. پدر، لبخند مهربانی بر نگاه اشکبار رعنا زد و گفت: حالا برو و برایم کاسه‌ای دیگر آب بیاور! امروز تشنگی سیری‌ناپذیری دارم. عطشی عجیب دارم!  
و در دل گفت: و آتشی در دل، که با هیچ آبی فرو نمی‌نشیند و خاموش نمی‌شود. رعنا بغضش را فرو خورد و آن را برای تنهایی‌اش نگه داشت و به راه افتاد. پدر از پشت، او را در لباس زرد تماشا کرد و نوعی غرور همراه با حسرتی ابدی در خود احساس کرد.

رعنا با کاسه آب برگشت. پدر کاسه را گرفت و همچنان که نگاهش به رعنا بود، آب را نوشید. کمی از آب را در کاسه باقی گذاشت. کاسه را خم کرد و کمی آب بر کف دستش ریخت و آرام آن را بر سر و صورت رعنا پاشید. چنانکه بخواهد بی‌هوشی را به هوش آورد. رعنا، کودکانه خندید و خود را پس کشید. پدر هم خندید. در خنده‌اش اما غمی تلخ و گزنده موج می‌زد.

گفت: رعنا! از این به بعد، اسم تو را می‌گذارم گل آفتابگردان ... چطور است؟ اسم خوبی است؟

رعنا خندید. نگاهش را به سوی پنجره چرخاند، تا پدر اشک‌هایش را نبیند. در آن سوی پنجره، آفتاب می‌درخشید.

## بیشتر بخوانیم

### تو یک قهرمان هستی اگر راه خودت را پیدا کنی

مؤلف: مهدی اسماعیلی، حمیدرضا

غلامرضایی، مرضیه رینیسی

ناشر: موسسه فرهنگی هنری

دبیران تهران

سال چاپ: ۱۳۹۹

تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۱۰۰۴۶

این کتاب راهنمایی مخاطب نوجوان و خانواده او در انتخاب رشته و آشنایی با شاخه‌های نظری، فنی و حرفه‌ای و مهارتی

تدوین شده است. نویسندگان پس از بیان اهمیت دوره متوسطه و نقش آن در هدایت تحصیلی، مخاطب را به نگاهی به افق دانشگاه و خودآگاهی از مسیر تحصیلی تشویق می‌کنند و سپس با ارائه فرم‌های «خودآگاهی شخصی» و «خانواده و خودآگاهی»، او را از وضعیت خود مطلع می‌کنند تا بعد از شناخت رشته‌ها و شاخه‌های تحصیلی، بتواند برای انتخاب عاقلانه‌تر رشته اقدام کند.

